

Salut et adoration à
mon vieux Compagnon de guerre
à l'Occident... mais qui

de 1914 à 1918... pour l'honneur
de son pays...

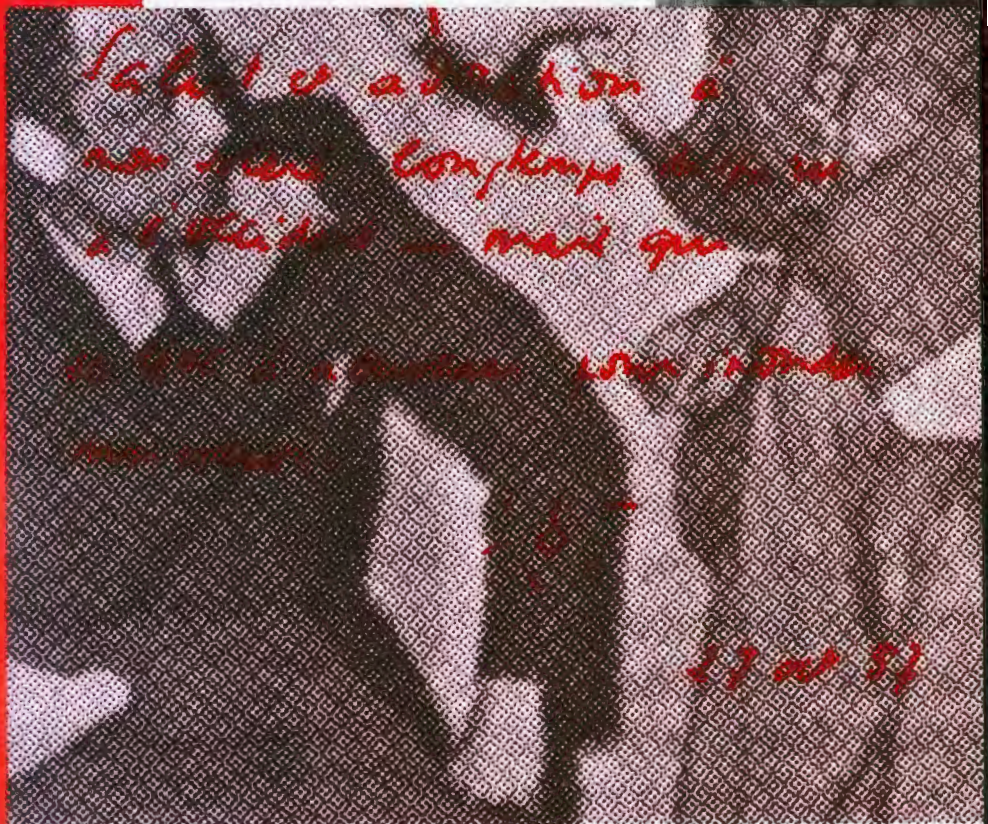
27 mai 1918

زنده باد عشق

گزیده‌ای از خواندنی‌ترین نامه‌های کاموبه کاسارس
ترجمه‌ی بیتا ترابی

در واقع... - دنبعات - ۱۱





صبح ششم ژوئن ۱۹۴۴ نیروهای متفقین به سواحل نرماندی وارد شدند و شیش آلیر کامو، نویسنده‌ی پرآوازی فرانسوی، و ماریا کاسارس، ستاره‌ی آن روزهای صحنه‌های تئاتر، همدیگر را دیدند. هر چند اتفاق دوم با آن چه در نبرد نرماندی رخ داد ذره‌ای همسان نیست، زندگی کامو و کاسارس از اساس دگرگون شد؛ تصویرشان در ذهن همه‌ی کسانی که بعدها مکاتبات آن دورا می‌خواندند هم همین‌طور.

کامو در یکی از این نامه‌ها خطاب به کاسارس می‌نویسد: «وقتی می‌گفتم تو بودی که به من زیستن آموختی می‌خندیدی، ولی واقعیت دارد. من از تو آموختم که زندگی جدا از مرگ و چیزهای منفی دیگر نیست، بلکه با همین مرگ‌ها و بیستی‌ها و چیزهای منفی‌اش تحسین برانگیز است. من رفته‌رفته، بی‌آن‌که بدانم، با نگاه کردن به تو زندگی کردن را آموختم و سعی کرده‌ام ستایش کنم و درون خودم به تعادل برسم و به چیزهایی دست یابم که تو در من دوست داری.» زنده‌باد عشق گزیده‌ی دوست نامه از میان هشتصد و شصت و پنج نامه‌ای است که این دو، طی سال‌های آشنایی از تابستان ۱۹۴۴ تا زمستان ۱۹۶۰، ردوبدل کردند.

از «آلیر کامو»

در مجموعه‌ی «تتبعات»

منتشر شده است:

– وقایع نگاری‌های الجزایر

– در دفاع از فهم

– شب زمین

طرح روی جلد: آلهی نقاشیه، محمد رضا پان

در واقع ... – تتبعات – ۱۱

زنده باد عشق

سرشناسه: کامو، آلبر ۱۹۶۰-۱۹۱۳ م

Camus, Albert, 1913-1960

عنوان و نام پدیدآور: زنده‌باد عشق، نامه‌هایی عاشقانه از آلبر کامو و ماریا کاسارس، ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۹ / آلبر کامو، ماریا

کاسارس / ترجمه‌ی بیتا ترابی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۹

مشخصات ظاهری: ۴۴۷ ص

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۰۷۵۴-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: کتاب حاضر ترجمه‌ی بخشی از کتاب [2017] Correspondence: 1944-1959 است.

عنوان دیگر: نامه‌هایی عاشقانه از آلبر کامو و ماریا کاسارس، ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۹

موضوع: کامو، آلبر، ۱۹۶۰-۱۹۱۳ م--نامه‌ها

موضوع: Camus, Albert--Correspondence

موضوع: کاسارس، ماریا، ۱۹۹۶-۱۹۲۲ م--نامه‌ها

موضوع: Casares, Maria--Correspondence

موضوع: نویسندگان فرانسوی--قرن ۲۰ م--نامه‌ها

موضوع: Authors, French--20th century--Correspondence

موضوع: بازیگران--فرانسه--نامه‌ها

موضوع: Actors--France--Correspondence

شناسه‌ی افزوده: کاسارس، ماریا، ۱۹۹۶-۱۹۲۲ م

شناسه‌ی افزوده: Casares, Maria

شناسه‌ی افزوده: ترابی، بیتا، ۱۳۶۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۷۶۳۴

رده‌بندی دیویی: ۸۴۶/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۴۰۹۵۰

زنده باد عشق

گزیده‌ای از خواندنی‌ترین نامه‌های کاموبه کاسارس
ترجمه‌ی بیتا ترابی



نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

زندگی‌های عشق

- گزیده‌ای از خواندنی‌ترین نغمه‌های کلمه به کلاسارس -

ترجمه‌ی بیتا ترابی

ویراستاران: لیلی نظامی‌نژاد، صحرارشدی

مدیر هنری: فواد فراهانی

همکار آماده‌سازی: شیما صبور

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۲، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۰۷۵۴-۵

قیمت: ۳۹۰۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتابفروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتابفروشی چشمه‌ی کوروش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کوروش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتابفروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتابفروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتابفروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیلوران، جملران، مجتمع تجاری جیمستر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتابفروشی چشمه‌ی فلامک: تهران، شهرک غرب، خیابان استاد شجریان (فلامک شمالی)، نبش نوزدهم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۷۲۰۹۵ — کتابفروشی چشمه‌ی دیوا: تهران، خیابان قیطریه، تقاطع بلوار اندرزگو، کوچه‌ی کیازنگ. — کتابفروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتابفروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بلوار وکیل آباد، بین وکیل آباد مجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتابفروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم، تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) — کتابفروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرآمال، طبقه‌ی پنجم، تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)

www.cheshmeh.ir

cheshmehpublication

cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

فهرست

—
۷

یادداشت مترجم

—
۱۳

پیش‌گفتار

—
۱۷

نامه‌ها

—
۴۱۹

پی‌نوشت‌ها

—
۴۴۱

نام‌نامه

یادداشت مترجم

روزبه‌روز از فرصتی که از دست می‌رود، از صحبت‌های سبک‌سرانه‌ی
بیخود و از هر چیزی که بیهوده‌زمان را «هدر» دهد بیش‌تر و بیش‌تر می‌ترسم.
وقتی تهی و بی‌حاصل‌ایم بهتر است بیهوده وارد گفت‌وگو نشویم تا وقت
بگذرد، بهتر است از بدن‌مان کار بکشیم و مطالعه کنیم.

آلبر کامو، بیستم سپتامبر ۱۹۵۷

در تمام مدتی که غرق در ترجمه‌ی کتاب بودم، این جمله‌ی کامو که به شکل‌های
گوناگون مدام تکرار می‌شد نیروی درونم را به شکلی خستگی‌ناپذیر برقرار
نگاه می‌داشت و باعث می‌شد در سردترین و مأیوس‌کننده‌ترین روزها هم کار
کنم و در برخورد با سختی‌ها و گره‌هایی که در کار پیش می‌آمد دل قوی دارم
و دست از کار نکشم.

کامو تا اواخر عمر کوتاهش و تا آخرین نامه‌هایی که برای ماریا نوشت از
احساس خوب ناشی از کار کردن گفت و این که یگانه در مان و مایه‌ی آرامش
روح بی‌قرارش همین نوشتن و کار کردن است:

به‌هرروی، وقتی دل به کار می‌دهم، توانم را بازمی‌یابم، استقلال سابقم را

پیدا می‌کنم و از هر آن چه هستم رها می‌شوم. جز این هیچ دارویی برای خود سراغ ندارم.

آلبر کامو، بیست و پنجم نوامبر ۱۹۵۹

از دیگر سو، کامو در دل این نامه‌ها مدام ماریا را هم به تلاش، امید و اطمینان دعوت می‌کند و در کنار عشقش به او، که تا آخرین دقایق عمرش نه کم فروغ شد نه خاموش، همواره از موفقیت‌های ماریا در نمایش و تئاتر غرق لذت می‌شود. کامو همیشه ماریا را تشویق می‌کرد که دست از کار نکشد و خسته نشود و پیوسته تلاش و تلاش و باز هم تلاش کند:

من هنوز هستم، با اطمینان. همچنان رویم به سوی توست و گاهی به تو لبخند می‌زنم، انگار که این جایی. منم که پدرا نه و ساده دلانه از موفقیت‌های تو خوشحال و مغرورم؛ منم که باز بی‌قرار گرمای وجودت هستم، بی‌قرار آن دستان شگفت‌انگیز و آن چشم‌ها که در همه‌ی این سال‌ها دوست داشته‌ام. به سوی این دوست وفادارت بازگرد و ترک کن آن مناطق استوایی را که هم اشباع کرده‌اند و هم خسته. بیا، بیا تا در آغوش من فرود آیی. دوست دارم.

آلبر کامو، سیزدهم اکتبر ۱۹۵۷

نگاه کامو به عشق خاص است. این را هم غیر مستقیم از لابه‌لای خطوط این نامه‌ها می‌توان دریافت و هم مستقیم می‌توان خواند، مثل جایی که درباره‌ی این رابطه و عشق پانزده‌ساله برای ماریا می‌نویسد:

این واقعیت ندارد که گذشت پانزده سال عشق را عوض می‌کند. این همه سال عشق را آرام‌تر، کم حرف‌تر و ناراضی‌تر می‌کند، اما عشق همیشه حاضر است، زنده و سرسخت، و عاقبت در عمق سال‌ها مهرورزی و خواب شیرین تن‌ها به کوچک‌ترین جمله و کم‌ترین سوءظنی حساس است.

آلبر کامو، بیست و یکم ژوئیه ۱۹۵۸

در عین حال، کامو از نقش و تأثیر ماریا در زندگی آشفته‌ی خود می‌گوید و اعتراف می‌کند که ماریا تا کجا و چه‌قدر توانسته است در کامو خسته و عاصی از مردم و زمانه‌اش تعادل و پویایی برقرار کند:

وقتی می‌گفتم تو بودی که به من زیستن آموختی، می‌خندیدی. ولی واقعیت است؛ من از تو یاد گرفته‌ام که زندگی نه تنها از مرگ و چیزهای منفی دیگر جدا نیست، بلکه با همین مرگ‌ها، نیستی‌ها و چیزهای منفی‌اش دوست‌داشتنی است. من رفته‌رفته، بی‌آن‌که بدانم، با نگاه کردن به تو زندگی کردن را یاد گرفته‌ام و سعی کرده‌ام سزاوار تو باشم و به چیزی برسم که تو در من می‌پسندی.

آلبر کامو، هجدهم نوامبر ۱۹۵۹

و کلی نکته‌های نهان و عیان دیگر که در دل نامه‌های این کتاب هست و در طول ترجمه برایم دلچسب و خواندنی بود.

درباره‌ی ترجمه‌ی کتاب ذکر چند نکته ضروری است:

اول، انتخاب و جدا کردن دویست نامه از میان هشتصد و شصت و پنج نامه دشوار بود، چرا که هر نامه نکته‌ای داشت و حرفی، و خواندنش خالی از لطف نبود. اما چاره‌ای نبود جز این‌که نامه‌ها را گزینش کنم تا حجم این کتاب هزار و سیصد صفحه‌ای کم‌تر شود و در بی‌زمانی این زمانه‌ی پُرشتاب مجالی برای خواندنش پیدا شود.

دوم، کامو و ماریا طی پانزده سال آشنایی از ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۹ دوازده سال برای هم نامه نوشتند؛ البته اگر سال ۱۹۴۶ را نادیده بگیریم که از آن زمان فقط یک نامه در کتاب هست. هیچ نامه‌ای هم از سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۴۷ در کتاب نیست. سعی کرده‌ام از هر سالی نامه‌هایی در کتاب بگنجانم و هیچ سالی را نادیده نگیرم، به جز سال آخر که بیش‌ترین نامه‌هایی که ترجمه کرده‌ام مال آن

زمان است. حتی نامه‌هایی را که به ظاهر شاید اهمیت چندانی نداشته باشند در کتاب گنجانده‌ام، مانند سه چهار نامه‌ی آخر.

سوم، تصمیم داشتم نامه‌هایی انتخاب کنم که در آن‌ها حرفی، نکته‌ای یا نگاهی نهفته باشد و خواندنش چیزی به مخاطب بیفزاید؛ و همین خیلی کار را برایم سخت می‌کرد. بالاخره دویست نامه را برگزیدم که در هر کدام‌شان نکته‌های ریز و خواندنی فراوانی هست: از توصیف حال و روز و درونیات هر کدام‌شان گرفته تا توصیف محیط بیرونی و فضای کار و همچنین نگاه‌شان به آدم‌هایی که بعضاً مشهورند، مثل نیچه، داستایفسکی، کلودل، ژید، پروست، سارتر و حتی معشوقه‌اش. در نامه‌های ماریا هم از تئاتر و فضای نمایش و هنرپیشه‌ها و کارگردان‌های آن دوره در جشنواره‌های گوناگون صحبت شده. این دویست نامه مملو از تصاویر متنوعی هستند از نقاط گوناگون دنیا: یونان، ونیز، مونترال، امریکا، حتی الجزیره و... لابه‌لای این نامه‌ها، گاهی چند نامه‌ی کوتاه هم آورده‌ام که شاید هیچ چیز خاصی در آن‌ها نباشد، اما نشان از غم دوری و شوق دیدار دارند و شاید خواندن‌شان خالی از لطف نباشد.

چهارم، نامه‌های ماریا، لابه‌لای نامه‌های کامو، از سال ۱۹۴۸ شروع می‌شود. برای ترجمه‌ی نامه‌های او با دشواری زیادی روبه‌رو بودم: ماریا اسپانیایی تبار است و نثر فرانسوی‌اش چندان روان و درست نیست؛ این موضوع به‌خصوص وقتی می‌خواهد حال درونی‌اش را توصیف کند بیش‌تر نمایان می‌شود. با این حال، همه‌ی تلاش خود را کرده‌ام تا روح سخنش را در خلال جمله‌های نه‌چندان واضح نامه‌هایش بیابم و کلامش را به فارسی برگردانم.

پنجم، بخش اعظم نامه‌ها از کامو است، چرا که حرف‌های بیش‌تری برای گفتن داشته و، به زعم من، خواننده دلش می‌خواهد این عشق و رابطه را از منظر و قلم او ببیند و بخواند؛ برای همین، از دویست نامه‌ی انتخابی، صد و پنجاه‌تا را به کامو اختصاص داده‌ام و پنجاه‌تا را به ماریا.

ششم، قلم کامو در این نامه‌ها که کاملاً خصوصی‌اند با ویژگی‌های نثر او فاصله‌ی آشکاری دارد؛ یعنی روانی همیشگی جمله‌هایش را ندارد، لحنش کمی عامیانه است و گاهی توأم با بیان خستگی و یا اندوه؛ و این‌ها در کلمات و جملات نامه‌ها نمایان شده‌اند. نباید فراموش کرد که این‌ها بی‌پرده‌ترین نامه‌هایی هستند که این دو دل‌داده برای هم نوشته‌اند، بدون هیچ ویرایشی. همین امر ترجمه‌ی نامه‌های کامو را کمی با دشواری روبه‌رو کرد — تجربه‌ای که البته بکر و خاص بود.

هفتم، درباره‌ی پانوشت‌ها، که تعدادشان هم کم نیست، باید بگویم آوردن‌شان مهم است و اطلاعات بسیاری به لحاظ تاریخی و سیر اتفاقات به خواننده می‌دهند؛ ترجمه‌ی آن‌ها طولانی بود و نفس‌گیر، اما در عین حال غنی بودند و پُر بار، و بدون آن‌ها شاید برخی نامه‌ها و اشارات مبهم و نامفهوم می‌ماند.

هشتم، چون این دویست نامه از میان هشتصد و شصت و پنج نامه انتخاب شده‌اند، شاید در بعضی از آن‌ها اشاراتی گذرا به چشم بیاید که برای خواننده کمی ابهام‌برانگیز جلوه کند؛ این امر گریزناپذیر بود، چرا که این اشارات به نامه‌هایی برمی‌گشت که از ترجمه‌ی آن‌ها چشم پوشیدم، یا شاید به صحبتی که این دو حضوری یا تلفنی با هم داشته‌اند و حالا در نامه اشاره‌ای گذرا به آن کرده‌اند. گرچه این اشارات کوچک‌اند و به مسائل جدی و مهم مربوط نمی‌شوند، امید دارم که خواندن‌شان ابهام‌برانگیز نباشد.

سخن را کوتاه می‌کنم و درباره‌ی محتوای نامه‌ها چیزی نمی‌گویم، چرا که به زعم من خود نامه‌ها آن‌چه را باید بیان می‌کرده‌اند به شفاف‌ترین، لطیف‌ترین و زیباترین شکل ممکن بیان کرده‌اند.

پیش‌گفتار

زمانی خواهد آمد که ما با وجود همه‌ی دردها سُبُک، شاد و صادق خواهیم بود.

آلبر کامو به ماریا کاسارس، بیست و ششم فوریه‌ی ۱۹۵۰

ماریا کاسارس و آلبر کامو در ششم ژوئن ۱۹۴۴ در پاریس با هم آشنا شدند، یعنی روز پیاده شدن نیروهای متفقین در نورماندی.^۱ ماریا آن زمان بیست و یک‌ساله بود و کامو سی‌ساله. ماریا در لاکرونیای اسپانیا به دنیا آمد و در چهارده‌سالگی، یعنی در ۱۹۳۶، همراه با پدر و خانواده‌اش به پاریس رفت، مانند بیش‌تر جمهوری‌خواهان اسپانیایی. پدرش سانتیاگو کاسارس کروگا چند دوره در دولت جمهوری دوم اسپانیا سمت ریاست و وزارت داشت و وقتی فرانکو قدرت را به دست گرفت، مجبور به تبعید شد. سال‌ها بعد از این ماجرا بود که ماریا این جمله را بر زبان آورد: «من در نوامبر ۱۹۴۲ در سالن تئاتر ماتورن به دنیا آمدم.»

آلبر کامو وارد نهضت مقاومت شده بود؛ بنابراین در پی اشغالگری آلمانی‌ها مجبور شد از همسرش جدا شود. اجداد مادری کامو اسپانیایی بودند، او هم

مثل سانتیاگو کاسارس به سل مبتلا بود و چون اصالت الجزایری داشت در تبعید بود. در اکتبر ۱۹۴۴، وقتی فرانسین فور بالاخره آمد و به شوهرش ملحق شد، آلبر و ماریا از هم جدا شدند. اما در ژوئن ۱۹۴۸ آن‌ها دوباره همدیگر را در بولوار سن ژرمن دیدند و این بار دیگر هرگز یکدیگر را ترک نکردند.

این نامه‌نگاری‌های پیوسته در طول دوازده سال به خوبی خصوصیت بارز عشق آن‌ها را، که همان تسلیم‌ناپذیری است، نشان می‌دهد.

ما همدیگر را دیدیم، شناختیم و بعد خودمان را به هم سپردیم و موفق شدیم عشقی سوزان از بلوری ناب بسازیم. این خوشبختی را حس می‌کنی؟ همین خوشبختی‌ای را که نصیب‌مان شده می‌بینی؟

ماریا کاسارس، چهارم ژوئن ۱۹۵۰

ما هر دو با بصیرت و آگاه‌ایم و قادر به درک همه چیز و توانمند برای زندگی‌ای دور از توهم. با رشته‌های زمینی و صمیمیت چنان از جان و دل به هم پیوند خورده‌ایم که خوب می‌دانم هیچ چیز نمی‌تواند ما را غافل‌گیرانه از هم جدا کند.

آلبر کامو، بیست و سوم فوریه‌ی ۱۹۵۰

در ژانویه‌ی ۱۹۶۰ مرگ آن‌ها را از هم جدا کرد، ولی [می‌شود گفت] دوازده سال با هم زندگی کردند. «صادقانه کنار هم»، یک‌دل، شیفته، اغلب دور از هم ولی هر دو هر روز و هر ساعت سرشار از زندگی، در واقعیتی که کم‌تر کسی تحمل آن را دارد.

نامه‌های ماریا از زندگی هنرپیشه‌ای بسیار بزرگ پرده برمی‌دارد؛ از شجاعت‌هایش، شکست‌ها و ضعف‌هایش، برنامه‌ی کاری فشرده‌اش، برنامه‌های ضبط‌شده‌اش در رادیو، تمرین‌ها و اجراهایش با بخت‌واقبال‌هایی

که هر کدام در پی داشتند و از ساخت فیلم هایش. این نامه ها همچنین از زندگی هنرپیشه ها در کمدی - فرانسز و تناتر ملی - مردمی برای مان می گویند. ماریا کاسارس با کسانی چون میشل بوکه، ژرار فیلیپ، مارسل اِران، سرژ رجیانی و ژان ویلار^۲ بازی کرده و آن ها را دوست داشته است.

ماریا که اصالتاً گالیسیا^۳یی است از اقیانوس تأثیر می پذیرد: موج می شود، در هم می شکند، نیرویی تازه می گیرد و با شوری حیرت برانگیز باز به جلو می تازد. او خوشی و ناخوشی را عمیقاً احساس کرد و خود را سراسر به آن سپرد. این شیوهی زندگی حتی در نگارش او خود را نشان می دهد؛ البته ما برای وضوح متن نامه ها آن ها را تصحیح کرده ایم.^۴

نامه های آلبر بسیار موجزتر از نامه های ماریاست، اما به همان اندازه سرشار از عشق به زندگی، شور و حرارت برای تناتر و توجه همیشگی به بازیگران و ظرافت های آن هاست. این نامه ها بیانگر مضامینی است که همواره برای او ارزشمند بوده اند، مانند نویسندگی، تردیدها و کار دشوار نگارش با وجود بیماری سل. آلبر با ماریا دربارهی نوشته هایش حرف می زد، دربارهی مقدمه ی کتاب های پشت و رو، انسانِ طاغی، وقایع نگاری ها، تبعید و سلطنت، سقوط و آدم اول. هرگز احساس نکرد «در موضعی بالا» قرار دارد. ماریا به شکلی خستگی ناپذیر او را تشویق می کرد و خیالش را آسوده. کامو و آثارش را باور داشت، اما نه باوری کورکورانه، چون او زن است و از اهمیت آفرینش آگاه است، بنابراین می تواند با صداقت و باوری واقعی آن را اذعان کند.

کامو در بیست و سوم فوریه ی ۱۹۵۰ برای ماریا می نویسد: «هر آن چه ما، من و تو، در کار یا زندگی مان رقم می زنیم به تنهایی محقق نمی شود، مگر احساس حضور آن دیگری هر کدام مان را همراهی کند.» و این سخن کامو هیچ گاه انکار نشد.

چگونه این دو توانسته اند این همه سال زیر فشار فرساینده و آزادی ای که

به سبب رعایت حال دیگران محدود شده بود زندگی کنند؟ زندگی ای که در آن «باید یاد می گرفتند دور از هرگونه غرور روی طناب عشق پیش روند»^۵، بدون آن که جدایی ای پیش آید، تردیدی به دل راه یابد و صداقت از بین برود. جواب این پرسش در دل این مکالمه نهفته است:

پدرم چهارم ژانویه ۱۹۶۰ از دنیا رفت. به نظر می آید آن ها در اوت ۱۹۵۹ موفق شدند روی این طناب قدم بگذارند. ماریا برای او می نویسد:

... به نظرم بیهوده نخواهد بود اگر نگاهی به آشفته گی های دردناک درونم بیندازم. آن چه مرا آزرده و غمگین می کند این است که هرگز آن فرحناکی، هوش و ذکاوت و شخصیت قدرتمندی را که لازم است پیدا نخواهم کرد تا نظمی به این آشفته گی ها ببخشم. متأسفم که به همان شکل تکامل نیافته ای که به دنیا آمدم از دنیا خواهم رفت.

و کامو پاسخ می دهد:

نه تنها تکامل نیافته که باید به خودی خود در ابهام مُرد و پوسید [...] . اما شاید مرگ همان یگانه واقعیت شفاف و قاطعی است که برای درک عمق یا باطنش این رازآلودگی، این ابهام وجودی، حضور پیوسته و تقابل با خود و دیگران ضروری است. کافی است این ها را بدانیم و رازآلودگی و تناقض را در سکوت بستاییم، به شرط آن که مبارزه و جست و جوی متوقف نکنیم.

و سپاس بی کران از هر دوی آن ها که نامه های شان زمین را بزرگ تر و نورانی تر و هوا را سبک تر می کند، چرا که آن ها به راستی در این زمین زیسته اند.

کاترین کامو

نامہا

۱۹۴۴

۱

آلبر کامو به ماریا کاسارس

شنبه، ساعت ۱۴ [اول ژوئیه ۱۹۴۴]

ماریای نازنینم،

سفر خوب و بی حادثه‌ای بود.^۱ ساعت هفت و بیست دقیقه راه افتادیم. تا ساعت نه رانندگی کردیم. بعد هفت کیلومتری پیاده رفتیم تا بتوانیم از محوطه‌ی راه آهن عبور کنیم. ایستگاه شب قبلش بمباران شده بود. ساعت یازده دوباره سوار قطار شدیم تا ساعت دوازده. دو ساعت در شهر مو منتظر ماندیم تا بگذارند سوار قطار دیگری شویم. سه ربع بعد، باز قطار عوض کردیم و ساعت هفده رسیدیم. مثل سگ بینوایی خسته بودم، اما خوشحال از این که بالاخره تمام شد. به من یک خانه داده‌اند که بخش مجزای کناری اش در سال ۱۹۴۰ بمباران شده بود، اما قسمت‌های دیگرش قابل سکونت بود. خانه را خاک برداشته بود. چهل و هشت ساعت طول کشید تا با کمک داوطلبانه‌ی یکی از خانم‌های مهربان اهل این جا خانه را تمیز و مرتب کنم.

برویم سراغ توصیف [محیط]: این جا چندتا گاو هست. صدای آب و آواز پرنده‌هایم می‌آید و بوی علف همه جا پیچیده است. کودکان زیبایی هم هستند. کمی که بالا برویم، به دشت‌های وسیع‌تری می‌رسیم. آن جا می‌شود نفسی چاق کرد و حسابی سر حال آمد. این جا دهکده‌ای است با چند خانه و مردمانی دست و دل باز و بی‌آزار. درباره‌ی خانه باید بگویم وسط باغی نسبتاً بزرگ و پُردرخت با آخرین رُزهای امسال (که قرمز نیستند) محصور شده است. خانه در سایه‌ی کلیسایی قدیمی است. جلوِ باغ چمنزاری آفتاب‌گیر است، درست زیر طاق ضریبی کلیسا. می‌توان آن جا حمام آفتاب گرفت. من در حال سرو سامان دادن به اتاق و دفتر کارم در طبقه‌ی اول هستم. وقتی درست شد، از فضایش برایت می‌گویم.

به نظرم حداقل میشل [گالیمار] می‌تواند پیش من بماند. پی‌یر و ژانین [گالیمار] به احتمال زیاد جای دیگری خواهند خوابید. بی‌صبرانه منتظر رسیدن‌شان هستم تا ببینم تصمیم‌شان چیست، و مهم‌تر این که دلم را به این خوش کرده‌ام که خبرهایی از تو برایم بیاورند.

برای تواز همه‌ی این چیزها می‌نویسم، و تا جایی که بتوانم روشن و واضح، چون به گمانم قبل از هر چیزی عاشق این اطلاعات جزئی هستی. اما ذهن من مشغول چیز دیگری است. از پنجشنبه شب دارم به تو فکر می‌کنم. به نظرم شکل بدی از هم جدا شدیم و تحمل این جدایی، با این همه تردید و زیر این آسمان پُرخطر، برایم سخت است. امیدوارم تو نزد من بیایی؛ اگر می‌توانی با ماشین بیا، چون خیلی راحت‌تر است، وگرنه این سفر برایت طولانی و سخت می‌شود، همان‌طور که برای من بود. این جا دو چرخه هم هست و من می‌توانم به پیشوازت بیایم. عزیزم، قولت را فراموش نکن، من به پشت گرمی آن زندگی می‌کنم. به نظرم این جا می‌توانم آرامش داشته باشم؛ با همین چند درخت، باد و رودخانه. سکوت درونی‌ای را که مدت‌هاست گم کرده‌ام دوباره برای خودم خواهم ساخت. اما اگر مجبور شوم نبودنت را تحمل کنم و مدام به دنبال

تصاویر و خاطرات بدوم، همه‌ی این‌ها باد هوا می‌شود؛ اصلاً نمی‌خواهم ادای ناامیدها را دریاورم و بی‌خیال باشم. از دوشنبه شروع به کار می‌کنم؛ قطعی است. اما از تو می‌خواهم کمکم کنی و به این‌جا بیایی، حتماً بیا. تا امروز، من و تو همدیگر را در تب و التهاب و خطر دیده‌ایم و دوست داشته‌ایم. من از هیچ چیزش پشیمان نیستم؛ به نظرم روزهایی که اخیراً از سر گذرانده‌ام برای اثبات انگیزه‌ی زندگی در من کافی است. اما می‌شود دو نفر طور دیگری همدیگر را دوست داشته باشند، با غنایی درونی و هماهنگ‌تر که به همان اندازه زیباست و می‌دانم ما از پشش برمی‌آییم. این‌جا همان جایی است که ما این فرصت را پیدا خواهیم کرد. این را فراموش نکن، ماریای دوست‌داشتنی من، کاری بکن که باز اقبال این را داشته باشیم که به هم عشق بورزیم.

چند ساعت دیگر برای اجراروی صحنه می‌روی. امروز و فردا فکر من پیش تو خواهد بود. منتظر لحظه‌ای هستم که بنشینی و بگویی که این شگفت‌انگیز است؛ همچنین منتظر پرده‌ی سوم هستم با آن فریاد بلند که من خیلی دوستش دارم. آه، عزیز من، چه قدر سخت است دور بودن از آن چه دوستش داریم. من از دیدن روی تو محروم‌م؛ برای من هیچ چیز دیگری در دنیا به پای آن نمی‌رسد. زود به زود برایم نامه بنویس. تنهایم نگذار، منتظرت خواهم ماند، هر قدر لازم باشد صبر خواهم کرد. در مورد هر چیزی که به تو مربوط می‌شود بسیار صبورم. با این همه، در خونم بی‌قراری و التهابی موج می‌زند که آزارم می‌دهد؛ میلی که همه چیز را می‌سوزاند و می‌بلعد، و این عشق من است به تو. خدا حافظ، شاهکار زیبای من. در خیال من بمان و بیا، خواهش می‌کنم، زود بیا. با همه‌ی عشقم می‌بوسمت.

همان‌طور که قرار گذاشتیم، می‌توانی به نشانی خانم پَرَن در وِردلوسن -۱- مارن برایم نامه بنویسی.

میشل^۲

آلبر کامو به ماریا کاسارس

سه‌شنبه، ساعت ۱۶ [چهارم ژوئیه ۱۹۴۴]

عزیزم،

از دل باغ برایت می‌نویسم، در میان خانواده‌ی کوچک گالیمار که یا کتاب می‌خوانند یا می‌خوابند یا آفتاب می‌گیرند... همه این‌جا شلواریک به پا داریم و پیراهنی سبک بر تن، اما باز گرم‌مان است و گل‌های رُز هم زیر این آفتاب پژمرده می‌شوند.

آن‌ها دیروز برایت نوشته‌اند و من حدس می‌زنم درباره‌ی سفرشان و البته درباره‌ی اقامت‌مان در این‌جا برایت گفته‌اند. ما این‌جا زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داریم، آن‌قدر آرام که برای منی که از سروصدا و همه‌جگیزیانم سخت است بتوانم خودم را از نو پیدا کنم و به تعادل برسم. کل دیروز را لم داده بودم و حال خوب نبود، نه کاری می‌توانستم بکنم و نه حتی حرف عاشقانه‌ای می‌توانستم بزنم. با این حال، خیلی زیاد و بد کار کردم. حوصله‌ی بیرون رفتن هم نداشتم. با اندوهی عمیق به تفکر می‌کردم، بدون آن خوشی و سرمستی‌ای که همیشه کنارت دارم. فقط یک‌بار ساعت شش عصر تنهایی کمی در باغ قدم زدم (بقیه رفته بودند آب‌تنی)؛ هوا خوب بود، باد ملایمی می‌وزید و ساعت کلیسا شش بار نواخت؛ همان ساعتی که من همیشه دوست داشتم و دیروز با [یاد] تو دوستش داشتم. تازه نامه‌ات را برابیم آورده‌اند. برای تشکر از تو واژه‌ای سراغ ندارم. بعد از رسیدن نامه‌ات، بالاخره امیدوار شدم به این‌که دیدار تو نزدیک است. حدس می‌زنم سالن تئاتر پالمرویال را رها کنی. جنگ در سپتامبر تمام خواهد شد و از حالا تا آن موقع عملاً نمی‌توان کاری کرد. همه چیز را رها کن و بیا. خستگی‌ات هم مرا نگران

می‌کند. این جا حداقل استراحت خواهی کرد. وقتی ما همدیگر را دوست داریم مهم است که بتوانیم، با تن‌های سر حال، احساس زیبای دوست داشتن را نثار هم کنیم. آه، خیلی خوب است که تن‌اتر تعطیل شده و دیگر فعالیتی ندارد. بعداً از سر گرفته خواهد شد. اما حالا به خوبی می‌بینی همه چیز دست به دست هم داده تا ما فرصتی برای عاشقی بیابیم. من کل دیروز را با اضطرابی که درباره‌اش می‌گویی راه رفتم. تو برای من نه خیالی هستی و نه خیلی دور، اما همچون چشمه‌ای خشکیده احساس فقدان و تاریکی می‌کردم، احساس خشکی و بی‌حاصلی، احساس ناتوانی در هر تمنا یا عشقی. اما در حقیقت این‌ها همه برخاسته از بی‌قراری و انتظارم برای رسیدن نامه‌ی تو بود و حالا که نامه‌ات این جاست، من همه چیز را باز یافته‌ام؛ حضور تو، سرچشمه‌ی زندگی، و روی تو... آه، عزیزم، خیلی زود بازگرد و با آمدنت بر همه چیز نقطه‌ی پایان بگذار. امروز در وجودم نیرویی احساس می‌کنم که می‌تواند بر هر آن چه باعث جدایی ما می‌شود غلبه کند. فقط بیا کنارم؛ دست را به من بده و تنه‌ایم نگذار. منتظرت هستم. امروز دلگرم و خوشبختم و با همه‌ی وجودم دوست دارم. خدا حافظ ماریا. روی ماهت را می‌بوسم.

میشل

۳

آلبر کامو به ماریا کاسارس

پنجشنبه، ساعت ۱۶ [ششم ژوئیه ۱۹۴۴]

ماریای نازنینم،

نامه‌ای که احتمالاً دوشنبه یا سه‌شنبه فرستاده‌ای تازه به دستم رسیده.

به موقع رسید؛ بعد از چهل و هشت ساعتِ رخوتاک. احساس تنهایی می‌کردم، احساس تک افتادن در میان همه‌ی آن‌هایی که دورم را گرفته‌اند، شبیه سگی منفور. در اتاقم تک‌وتنها هستم، به بهانه‌ی کار. البته گاهی واقعاً کار هم می‌کنم، با نوعی خشم. اما بیش‌تر وقت‌ها طول و عرض اتاق را گز می‌کنم و سیگارهایی را که برایم مانده دود می‌کنم. نه، حالم اصلاً خوب نیست. با همه‌ی این احوال، این بی‌لاق زیبا و آرام‌بخش است. اما قلب من دیگر احساس آرامش ندارد، البته اگر بتوان گفت تابه‌حال داشته است.

من از همه‌چیز دورم، از همه‌ی وظایف انسانی‌ام، از شغلم و حتی از دیدن کسی که دوستش دارم محروم‌م؛ و این همان چیزی است که زمینم می‌زند. منتظر رسیدن تو بودم. اما به نظر می‌آید این اتفاق هفته‌ی بعد می‌افتد. خب... آه، عزیزم، فکر نکن من درکت نمی‌کنم. همه‌چیز برای تو خیلی سخت است و می‌دانم تو هر چه در توان داری انجام خواهی داد. آن‌چه من در سخت‌ترین روزهای با هم بودن مان به آن رسیده‌ام این است که به تو اعتماد کرده‌ام. بیش‌تر وقت‌ها شک داشتم، از عشقی که ممکن بود اشتباه باشد مطمئن نبودم. در همه‌ی این مدت، نمی‌دانم چه بر ما گذشته، اما این را می‌دانم که یک بارقه بود، چیزی بین ما جاری شد، یک نگاه شاید، و حالا همیشه آن را احساس می‌کنم که مثل روح پایدار است و ما را به هم پیوند می‌دهد و وابسته می‌کند. خب، حالا دیگر با عشق و اطمینان منتظرت هستم. این قدر ماه‌های سخت و پُرتنش از سر گذرانده‌ام که عصبانیت فرسوده‌ام کرده. چیزی را که خیلی راحت می‌توانستم تاب بیاورم حالا با دشواری تحمل می‌کنم. همه‌چیز خواهد گذشت. از خبرهایی که به من می‌دهی خوش‌حالم. به ژان و مارسل بگو به‌شان فکر می‌کنم و صمیمانه دوست‌شان دارم.

دوست دارم بدانم موهایت را مشکی کرده‌ای یا طلایی. خودت رازیا کن، لب‌خند بزن، از خودت غافل نشو. می‌خواهم خوش‌بخت باشی. هیچ وقت

به اندازه‌ی آن شب زیبا نبوده‌ای، همان شبی که به من گفתי خوشبختی (یادت می‌آید، بادوستت بودی). تو را در بیش‌تر حالت‌های دوست دارم، اما وقت‌هایی که چهره‌ات بشاش است و پُر از تلاؤ زندگی چیز دیگری است. این حالت همیشه مرا دگرگون می‌کند. من برای این ساخته نشده‌ام که در خواب و خیال عاشق باشم، می‌توانم زندگی را جایی که هست بازیابم، و ایمان دارم همان روز اول که در لباس و نقش دیردرا^۲ از بالای سرم صحبت می‌کردی زندگی را شناخته‌ام و نمی‌دانستم با کدام دل‌داده‌ی تحمل‌ناپذیر حرف می‌زدی.

زیاد به غرغره‌های من اهمیت نده. خیلی بیچاره‌ام که یک هفته‌ی دیگر باید در انتظار تو باشم. اما این چیزی نیست که در شمار آید. آن چه مهم است... اصلاً ولش کن، چون باز هم بد بیان خواهم کرد. پس کمی دیگر منتظر باشیم. آسمان پوشیده از ابر است و باران می‌بارد. از این وضع بدم نمی‌آید، اما اغلب به نوری فکر می‌کنم که نمی‌توانم بدون آن سرکنم. چنین نوری در پرووانس هست، جایی که باید با هم برویم، در انتظار باقی کشورهایی که دوست‌شان داریم.

خدا حافظ، ماریای شگفت‌انگیز و سرزنده. به نظرم می‌توانم انبوهی از صفات را برای تعریف از تو ردیف کنم، مثل الآن که این کار را کردم. بی‌وقفه به تو فکر می‌کنم و از دل و جان دوستت دارم. زود بیا. مرا بیش از این با افکارم تنها نگذار، به وجود ناب تو نیاز دارم، به جسمی که همیشه منبع غلیان احساساتم بوده است. می‌بینی، از تو کمک می‌خواهم. بیا در برم. تا می‌توانی زودتر بیا. با همه‌ی وجود می‌بوسمت.

میشل

آلبر کامو به ماریا کاسارس

جمعه شب، ساعت ۱۱ [هفتم ژوئیه ۱۹۴۴]

امشب دلم می‌خواهد بیایم پیش تو، بدجور دلم گرفته و انگار تحمل همه چیز برایم سخت شده است. امروز صبح کمی کار کردم، اما بعد از ظهر اصلاً. انگار هیچ انرژی‌ای نداشتم و از کارهایی که باید انجام می‌دادم غافل شدم. ساعت‌ها همین‌طور می‌گذرد، روزها، هفته‌ها، همه چیز به همین شکل از دست می‌رود. تو هم این حس و حال را خوب می‌شناسی. مدت‌هاست می‌دانم لحظه‌هایی که این‌طور دلم می‌خواهد از همه چیز روی برگردانم خطرناک‌ترین لحظه‌ها هستند، لحظه‌هایی که به من می‌گویند فرار کن، لحظه‌هایی که دلم می‌خواهد بروم و دور از همه چیز زندگی کنم، دور از هر چیزی که شاید بتواند کم‌کم کند. برای همین خوب می‌دانم در چنین اوقاتی باید بیایم پیش تو. اگر این‌جا بودی، همه چیز راحت‌تر می‌شد. اما مطمئنم امشب نخواهی آمد. چند وقتی است احساس می‌کنم همه چیز را از دست داده‌ام. اگر تواز من دور شوی، فقط تاریکی نصیبم می‌شود. فعلاً به این زودی‌ها امیدی به دیدنت ندارم.

امشب از خودم می‌پرسم چه می‌کند، کجاست، در چه فکر است... می‌خواهم از فکرت و عشقت مطمئن باشم. گاهی اطمینان دارم. اما از کدامین عشق می‌توان تا ابد مطمئن بود؟ ممکن است در یک لحظه همه چیز با یک حرکت نابود شود. سپس کافی است کسی به تو لبخند بزند و تواز او خوشت بیاید؛ آن وقت بعد از یک هفته در قلبی که این قدر شیفته‌اش هستم دیگر عشقی وجود نخواهد داشت. چاره چیست جز این که بپذیری و بفهمی و صبر کنی؟ مگر خود من کی هستم با این همه توقع از دیگری؟ اما علت همه‌ی این‌ها شاید

این باشد که من همه‌ی ضعف‌هایی را که قلبی مقاوم هم ممکن است اسیرشان شود می‌شناسم، و این که از این غیاب و جدایی احمقانه سخت هراسانم، آن هم وقتی که در این جدایی باید عشقی چنان پُرشور از شبح عشق و خاطرات جان بگیرد.

همه خوابیده‌اند. من با تو بیدارم، اما احساس می‌کنم جانم خشکیده است، مثل همه‌ی بیابان‌ها. آه، عزیزم، کی می‌شود آن جنب‌وجوش و هیاهو برگردد؟

احساس می‌کنم با این عشق بی‌فایده خیلی دست‌وپاچلفتی و ناشی‌ام. عشقی که درون سینه‌ام باقی مانده و نفسم را بند آورده، بی‌آن که شادم کند. باید جان‌ودلم از هر چه می‌نویسم سرزنده می‌شد، باید از این رمان و این شخصیت‌ها که به تازگی به‌شان پرداخته‌ام سرشار می‌شدم. اما از بیرون که آن‌ها را نگاه می‌کنم، به خوبی می‌فهمم که با سهل‌انگاری کار می‌کنم، با عقل و نه با عشق و سخت‌کوشی‌ای که همیشه برای کارهای موردعلاقه‌ام داشته‌ام.

دیگر ادامه نمی‌دهم. احساس می‌کنم این نامه تبدیل به مرثیه شده است. من و تو جز این شکوه‌ها حرف‌های دیگری هم داریم. وقتی احساس دل‌مردگی می‌کنیم بهتر است ساکت شویم. تو تنها کسی هستی که امروز دلم می‌خواهد این‌ها را برایش بنویسم. اما فقط به این خاطر نیست. وانگهی بد هم نیست. تو تا امروز بهترین چیزی را که در وجودم داشته‌ام دیده‌ای و دوست داشته‌ای. شاید این دوست داشتن نباشد و تو شاید فقط وقتی واقعاً دوستم داشته باشی که مرا با همه‌ی ضعف‌ها و ایرادهایم بخوای. اما برای چند وقت؟ فوق‌العاده است که این چنین همدیگر را دوست بداریم، آن هم میان خطر و ناامنی و وسط دنیایی روبه‌زوال و در برهه‌ای از تاریخ که زندگی آدم چنین کم‌ارزش است. هیچ چیزی به اندازه‌ی دیدن رویت آرامش نمی‌کند. اگر نیایی باز هم صبر خواهم کرد. اما با غم و دل‌پاسی و روح پژمرده‌ام انتظارت را خواهم کشید.

شبت به خیر، غم و شادی من. سعی کن کنارم بمانی و این همه توقع و بداخلاقی را فراموش کنی. این روزها زندگی برایم آسان نیست. پس حق دارم خوشحال نباشم. اگر خدایی داری، می‌داند که من هر چه هستم و هر چه دارم می‌بخشم فقط برای این که یک‌بار دیگر دستت را روی صورتم حس کنم. همیشه دوستت دارم و منتظرت هستم، حتی وسط بیابان. فراموشم نکن.

میشل

۵

آلبر کامو به ماریا کاسارس

دوشنبه [یازدهم ژوئیه ۱۹۴۴]

ماریای نازنینم،

بعد از انتظاری طولانی، تازه نامه‌ات به دستم رسیده. نامه‌هایت همیشه حال‌م را خوب می‌کنند، چون از طرف تو هستند و به من اطمینان می‌دهند که تو همچنان هستی، و نشان می‌دهند در زمانی دور واقعاً چیزی بین ما بوده، همان زمانی که من تاترهایی را که بازی می‌کردی دوست داشتم. همه‌ی این مدت منتظر آمدنت بودم و هنوز هم خبری نیست. وقتی این نامه به دستت برسد حتماً پی‌یر [گالیمار] را که به سویت راهی کرده‌ام دیده‌ای. اما حالا حدس می‌زنم دیگر نمی‌توانی بیایی. چه اهمیتی دارد. من پنجشنبه منتظرت خواهم ماند.

وای که اگر از این انتظار خبر داشتی، از بی‌قراری‌هایم، از خشم فروخورده‌ام، و از میل و اشتیاقم به خودت... چه دارم می‌گویم، تو همه‌ی این‌ها را می‌دانی و آن قدر مرا می‌شناسی که هر آن‌چه را هم ندانی می‌توانی در ذهنت مجسم کنی.

تصور کن هر بار که آمدنت را به تعویق می اندازی، آن روز چه بر من می گذرد — شاید این باعث شود تصمیمت را عوض کنی. امیدوارم بیماری مادرت چندان جدی نباشد^۲، چون احتمالاً حدس می زند برای تو نامه می نویسم. به او بگو آرزو می کنم حالش بهتر شود (بی طرف باش، مغرضانه نگو). بگو دوستش دارم و برایش احترام قایلیم و این ها را همین طوری و کلیشه وار نمی گویم. دلم نمی خواهد هیچ چیزی در دنیا باعث سردی رابطه ی شما شود. آیا برای کسانی که همدیگر را دوست دارند جایی نیست که بتوانند همیشه آن جا یکدیگر را ملاقات کنند؟ شاید هم وارد بحثی شده ام که به من هیچ ارتباطی ندارد.

عزیزم، حالا که خبری از آمدنت نیست، حداقل درباره ی زندگی و کارهایت با جزئیات برایم بگو. فکر کن! وقتی از هم دوریم، تخیل شروع به کار می کند. مثلاً از این سؤال هایی که ممکن است برای قلب عاشق پیش بیاید: به مودون می روی؟ پیش کی می روی؟ با کی؟ یا شنبه ساعت شش عصر در منطقه ی ۱۵، خیابان آلری، که محل زندگی ات نیست چه می کردی؟ یا... می بینی ماریای نازنینم، چه چیزهایی می تواند به ذهن مردی بی کار و علاف برسد، مردی که هیچ جایی برای فوران این همه عشق ندارد. این درخواستم را اجابت کن. به من جزئیات بیش تری بده. هر آن چه به تو برگردد برای من جالب و خواستنی است (نقد نمایش هایی را که قول داده بودی نفرستادی). منتظرت هستم، می فهمی، دیگر نمی دانم چه طور فریاد بزنم که کل روز منتظرت هستم.

افسوس می خورم که اوضاع با مارسل [آران] بهتر نمی شود. شاید دوره ای دارد و همه چیز می گذرد. مارسل آدم در مانده ای است، اما شخصیت جذابی دارد. شاید بالاخره بفهمد و کاری را که باید انجام دهد، از نو، و آن وقت تو با او راحت خواهی بود.

مرا در جریان بگذار.

درباره ی این که این جا چه می کنیم چه بگویم؟ ژانین و میشل [گالیمار]

احتمالاً درباره‌ی این موضوع با تو حرف زده‌اند. در این لحظه، فقط ما سه نفر این‌جاییم و به‌خوبی با هم کنار آمده‌ایم. من آشپزی می‌کنم (این کار را دوست دارم). کمی کار می‌کنم، می‌خوابم و پرسه می‌زنم. طبیعتاً حالم بهتر می‌شود. اما به گمانم دنبال سلامتی‌ای نیستم که مثلاً گاوها هم دارند؛ این نوع سلامتی خوشحالم نمی‌کند. موهایم را کوتاه کرده‌ام، کوتاه‌کوتاه. وحشتناک است، اما پنج سالی جوان‌تر شده‌ام. تو خوشتر نخواهد آمد، چون موی بلند دوست داری.

خدا حافظ، عشق عزیزم. کاش می‌توانستم بگویم: «به‌زودی می‌بینمت»! پنجشنبه منتظرت خواهم بود، با همه‌ی قلب و وجودم، اما می‌ترسم این انتظار هم بیهوده باشد. کسی را که فراوان به او بخشیده‌ای فراموش نکن و بگذار با همه‌ی اشتیاق و عشقم بیوسمت. همین را می‌خواهم.

میشل

۶

آلبر کامو به ماریا کاسارس

چهارشنبه [دوازدهم ژوئیه ۱۹۴۴]

ماریای عزیزم،

همچنان امیدوارم فردا همراه پی‌یر [گالیمار] از راه بررسی. با این حال، اگر اقدامی نکرده‌ای، از تو می‌خواهم حداقل این نامه را بگیری و بدانی من در چه حالی هستم. التماس می‌کنم بیایی و بفهمی که به تو نیاز دارم. حتی سوای عشق‌مان، حضور تو در این لحظه برای من حیاتی است. از هر نظر اوضاع بدی دارم و اعتراف این برایم بسیار سخت است.

اگر برای من اتفاقی می افتاد، آن وقت می توانستم بگویم چه قدر حسرت می خوردیم که گذاشتیم روزها راحت از دست مان برود. در چنین زمانه ای که همه چیز ناپایدار است، ما خیلی زود می فهمیم که می توانیم خیلی چیزها را نادیده بگیریم. شاید با اشک یا با خشم یاد ساعت هایی بیفتیم که اکنون سپری می شوند. اما واقعیتی که با آن مواجهم این است که اکنون با بحران ها و تردیدهایی دست و پنجه نرم می کنم که در همه ی این سال ها برایم پیش نیامده بود. به نظرم طبیعی است از تو کمک بخواهم و از این بابت شرمگین نیستم. این خواسته ام را بی جواب نگذار، زیرا در این صورت شرم زده خواهم شد.

احساس تنهایی و تهی بودن می کنم. این دوسه روز خیلی بد گذشت. علاوه بر این، در این جا خیلی باید زحمت بکشم تا به این دو دیوانه که هر دو دوست شان داریم کمک کنم (می دانم ژانین همه چیز را برایت نوشته است). جو سنگین است و شرایط برایم سخت شده؛ در این ماه ها بهای زندگی ای را می پردازم که تو هیچ تصور درستی از آن نداری، و این همه چیز را برایم سخت تر می کند. عزیزم، خواهش می کنم بیا، تا جایی که ممکن است زودتر بیا. بی صبری ای که برای دیدنت داشتم به دغدغه ی ذهنی ام تبدیل شده است. الآن انتظار هیچ چیزی را ندارم به جز ذره ای خوشبختی واقعی، خوشبختی ای که بشود لمسش کرد. آن موقع باقی چیزها هیچ اند. خدا حافظ، عشق من. بعید می دانم دیگر برایت چیزی بنویسم. احساس می کنم قلبم خیلی خالی است. با تمام وجود در آغوش می گیرمت.

میشل